



ادگار آلن پو

برگردان سپیده جدیری



سازمان



نشر ماه ریز

کلاغ

گزیده شعرهای ادگار آلن پو

برگردان: سپیده جدیری

به پدرم، مادرم
و تنهایی شان که با خاطره پُر می شود.

مترجم

پیشگفتار

«ادگار آلن پو» در مقاله‌ی معروف خود، «فلسفه‌ی سرودن» گفته است که در شعرهایش بیش از هر مضمون دیگری به مضمون اندوهناک از دست دادن زنی زیبا پرداخته است. با وجود آثار ادبی بی‌شماری که درباره‌ی عشق نوشته شده به نظر می‌رسد پو بسیار بیشتر از هم‌عصران خود در سرودن شعرهایش به چنین موضوعی توجه داشته است.

با تمام سورتالیسمی که در پرداخت شخصیت‌های مرد آثار پو به کار رفته، تأثیرگذاری آنها به نسبت شخصیت‌های زن بسیار اندک است. «شارل بودلر» می‌گوید: «زن‌های پو جملگی درخشان و بیمارند، از بیماری‌های عجیب می‌میرند، با صدایی که به موسیقی می‌ماند حرف می‌زنند...»*

برخلاف شخصیت‌های زن غزل‌سرایان، این زن‌ها غالباً از بنیه‌ی ضعیفی برخوردارند و این می‌تواند به عدم امنیتی بازگردد که پو با مرگ

* شناخت ادگار آلن پو - ترجمه‌ی ریبا اسکینی - نشر دهنستان.

محبوب‌ترین زنان زندگی‌اش، در روح تنهای خود احساس می‌کرده است. چه در زندگی و چه در آثار پو، عشق و مرگ به شکلی لاینفک درهم تنیده شده و هر دو به عنوان هدف غایی، ذهن او را به سمت مضمون‌های دهشتناک سوق داده است. برخی او را تنها یک فروشنده‌ی داستان‌های ترسناک می‌دانند که الگوی آنها را هم از داستان‌های آلمانی عصر خود وام گرفته است. اما خود پو در پیشگفتار «داستان‌های گروتسک و عربسک» می‌گوید: «وحشت نه از آلمان، که از روح نشأت گرفته است». بدین ترتیب، دلبستگی‌های پو است که منشأ وحشت روح، به‌ویژه برای خود او می‌شود.

ادگار پو در ۱۹ ژانویه ۱۸۰۹ در بوستون متولد شد. پدر و مادر او از بازیگران فقیر تئاتر بودند. پدر که همیشه تمش‌های کم‌اهمیتی را بر عهده می‌گرفت سرانجام به الکل پناه آورد و خیلی زود هم درگذشت. از آن پس مادر به تنهایی بار مسئولیت و نگهداری سه فرزند خردسالش را به دوش کشید؛ درحالی که درآمد بازیگری به‌سختی می‌توانست نیاز فرزندان او را برآورده سازد. بدتر این‌که به بیماری سل مبتلا شد و چهره‌ی رنگ‌پریده و سرفه‌های او برای همیشه در ذهن پو نقش بست.

ادگار — اگرچه نه به‌طور رسمی — توسط «جان آلن» و همسرش که ساکن ریچموند ویرجینیا بودند به فرزندی پذیرفته شد و از آن پس نام او به «ادگار آلن پو» تغییر پیدا کرد. مادرخوانده‌ی او زنی نحیف، بیمار و با ادگار کوچک، مهربان بود و خود او هم در کودکی یتیم و به فرزندی پذیرفته شده بود. در ۱۸۱۵، آلن‌ها به انگلستان عزیمت کردند و پوی

کوچک را در مدرسه‌ای در Stoke-Newington ثبت‌نام کردند. آنها در ۱۸۲۰ به آمریکا مراجعت کردند و پو به مدرسه‌ای خصوصی در ریچموند فرستاده شد تا برای ورود به دانشکده آمادگی پیدا کند. هرچند خانم آلن برای ادگار کوچک حکم یک قهرمان را داشت از آنجا که او دیگر بیشتر وقت خود را در مدرسه می‌گذراند به ندرت میان آنها دیداری صورت می‌گرفت. سرانجام، «راب استانرد»، دوست هم‌کلاسی ادگار که نبوغش را بسیار می‌ستود او را به مادر خود معرفی کرد و هیچ جای تعجب نیست که وقتی ملاقات با خانم آلن برای پوی جوان میسر نباشد، به جستجوی مادر جدیدی بشتابد و این مادر جدید کسی جز خانم استانرد نبود. به علاوه، این خانم به نوعی هم به مادر او و هم به خانم آلن شباهت داشت: بیمار بود. تشابه مرگ خانم استانرد که یک سال پس از آشنایی با پو در اثر بیماری روحی درگذشت با آنچه برای «مادلین» در داستان «پاییز خانه‌ی راهنما» نوشته‌ی پوروی می‌دهد انکارناپذیر است. خود پو هم در جایی گفته است که خانم استانرد الهام‌بخش شعر جاودانه‌ی او، «به هلن» بوده است.

ادگار در ۱۷ سالگی وارد دانشگاه ویرجینیا شد، اما پس از یک سال، در ۱۸۲۶ به خاطر بدهی‌هایی که در قمار بالا آورده بود، از دانشگاه اخراجش کردند.

شایع است که در این میان، ادگار جوان دل‌باخته‌ی «المیرا رویستر» شده بود. المیرا از ادگار به عنوان نامزد خود یاد کرده است؛ پسری کم‌حرف، خوش‌قیافه و بسیار دست و دل‌باز. المیرا گفته است زمانی که ادگار در دانشگاه به سر می‌برده، پدرش نامه‌های ادگار را مخفی کرده، به طوری که تا مدت‌ها از وجود آنها بی‌اطلاع بوده و به همین خاطر هم با

مرد دیگری ازدواج کرده است.

بدین ترتیب، شکاف عمیقی که به خاطر مرگ مادر در زندگی پو ایجاد شده بود، هیچ‌گاه پر نشد.

او پس از اخراج از دانشگاه به بوستون عزیمت کرد و به عضویت ارتش درآمد. سپس نخستین مجموعه شعر خود را به نام «تیمور لنگ» در ۱۸۲۷ به چاپ رساند. در ۱۸۲۹، از ارتش نیز اخراج شد و مجموعه شعر دومش در همین سال به چاپ رسید. سپس در آزمون ورودی مدرسه‌ی نظام «وست پوینت» پذیرفته شد، اما پس از چند ماه در آنجا هم نام او خط خورد.

تراژدی با مرگ خانم آلن به خاطر بیماری سل ادامه پیدا کرد. آقای آلن مجدداً ازدواج کرد که ثمره‌ی این ازدواج، تولد وارثی جدید بود. پدرخوانده‌ی پو پیش از مرگش در ۱۸۳۴ تمام ارثیه‌ی خود را به وارث جدیدش بخشید و بدین ترتیب، تمام امیدهای پو برای رسیدن به ثروتی هنگفت نقش بر آب شد. او آلن‌ها را برای همیشه ترک کرد و به نیویورک رفت. اما شرایط بد مالی پو سبب شد که به منظور زندگی با عمه‌اش به بالتیمور عزیمت کند. شوهر عمه‌ی او مرده بود و تنها یک ملک رهنی و یک خانوار را برای عمه باقی گذاشته بود. بدین ترتیب پو هم به جمع آنها اضافه شد، در آنجا بود که به داستان‌نویسی روی آورد و جایزه‌ی داستان کوتاه *Baltimore Saturday Visitor* را به خاطر داستان «دست‌نوشته‌ای در بطری» از آن خود کرد، که شغلی را هم در مجله‌ی *Southern Literary Messenger* در ریچموند برایش به دنبال داشت.

پو در ۱۸۳۶ با دختر عمه‌ی ۱۴ ساله‌اش ازدواج کرد و در ۱۸۳۷،

درحالی که مجله‌ی Messenger با داستان‌ها و شعرهای او به شهرتی سراسری دست یافته بود، خسته از روزمرگی، کار در آن مجله را رها کرد و همراه با خانواده‌اش به نیویورک عزیمت کرد. پوها در ۱۸۳۸ به فیلادلفیا نقل مکان کردند و در آنجا بود که باز زن-مرگی چون طلسمی گریزناپذیر در زندگی پو ظاهر شد: همسر او به بیماری لاعلاجی مبتلا شد و چند سال بعد در اثر آن مُرد.

در ۱۸۴۰، داستان‌های «گروتسک» و «عربسک» از پو در دو جلد به چاپ رسید، اما او در همان سال شغل خود را در مجله‌های Burton's Gentleman's و Graham از دست داد، حال آن‌که هر دو مجله تحت سردبیری پو دامنه‌ی فعالیت خود را به‌طور چشم‌گیری گسترش داده بودند.

در ۱۸۴۴، پو و خانواده‌اش دوباره زندگی در نیویورک را برگزیدند. چاپ کتاب «کلاغ» در ۱۸۴۵، شهرت زیادی را برای او در پی داشت و چاپ مجموعه‌ای جدید از داستان‌هایش به این شهرت افزود. همسر جوان او سرانجام در ۱۸۴۷ درگذشت و تا دو سال پس از مرگ او تمام آنچه پو منتشر کرد تنها چهار شعر بود: «آنابل لی»، «برای آنی»، «اولالیوم» و «سرزمین زر».

سه سال پس از مرگ همسرش، یک روز صبح، او را مست لایعقل و درحالی که هذیان می‌گفت در جوی آبی پیدا کردند و این ماجرا منجر به مرگ او در صبح یکشنبه ۱۷ اکتبر ۱۸۴۹ در بیمارستان شد.

سپیده جدیری

کلاغ

در انزوای نیمه شبی دلتنگ،
آنکه که او چو خاطرهای کمرنگ
اندیشه‌های تلخ مرا اندود-
چشمان من ز خواب، بخارآلود،
ناگاه کوبه‌های کسی بر در
آرام، همچو زمزمه نجواگر.
نجوای من به خویش، ملامتگر:
«یک میهمان شب‌زده‌ی دیگر!
یک میهمان خسته‌ی ناهنگام-»

یک میهمان خسته و دیگر هیچ!

اینک به خاطر آورم آن را، آه!
ماه دسامبر، نیمه شبی جانکاه،
گویی گذار روشن اخگر بود
روحی که در اتاق، شناور بود.
در حسرت سپیده دمان بودم؛-
بیهوده، در تلاش گریز از غم-
آری، غمش مرا به جهان تفته ست
دوشیزه‌ای که از کف من رفته ست
بی نام دوشیزه‌ی اینجا بود-

بی نام، سربسته و دیگر هیچ.

آنگاه، خش خشی که مرا افکند
در چنگ تنگ وحشت بی مانند،
از قلب سرخ پرده برون آمد،
نجوای من دوباره نهییم زد:
«یک میهمان خسته‌ی ناهنگام-

یک میهمان خسته و دیگر هیچ.»

گفتم: «بخش، منتظر بر در!»
گویی ز قعر خواب شنید این سر؛
آنک کسی به کوبه‌ی پرتردید
در را - چنان که زمزمه‌ای - کوبید. -
در باز شد به عمق سیاه شب: -

یک شامگاه تیره و دیگر هیچ.

بر شامگاه تیره نگه کردم،
با دیدگان خیره نگه کردم،
اما سکوت با سخنی نشکست،
جز با «لنور»، دخترک سرمست،
نامش چنان سرود غم‌انگیزی،
جاری شد اندر آن شب پاییزی،
پر زد «لنور» از لب من در دشت،
پژواک آن دوباره به من برگشت -
بی‌نام دوشیزه‌ی اینجا بود -

بی‌نام، سربسته و دیگر هیچ.

• Lenore

دربست بر سکوتِ هراس افکن،
روحي که مي گداخت درون من،
آنگاه کوبه‌هاي پياپي باز
بر شيشه‌هاي پنجره شد آغاز.
دادم به سوي پنجره من آواز:
«حالا ست آشکار شود اين راز!»
باد است بي گمان، چه ملال انگيز!

يك باد سرد کولي و ديگر هيچ.

آنگه که باز شد در آن روزن،
گامي نهاد رو به اتاق من
يك جسم آبنوس مقدس وار،
با هيئت کلاغ سياه انگار.
پر زد و بر مجسمه‌اي بنشست
بالاي در، بلند و دور از دست -
تنها بر آن نشست چو يك فاتح -

تنها بر آن نشست و ديگر هيچ.

آنگاه، روح من ز ورای درد،
بر آبنوس سرد، تبسم کرد،
پس من به آبنوس مقدس وار
باطمطراق در خور یک سردار،
گفتم: «اگرچه شومی و رعب‌انگیز،
اما چه پر وقار و غرورآمیز!
با من بگو تو شب‌زده‌ی تنها
نام بلند مرتبه‌ی خود را!»

آنگه کلاغ گفت که: «دیگر نه.»

پاسخ اگرچه نامتناسب بود،
به‌تی غریب، ذهن مرا اندود؛
مرغ سیاه هدیه‌ی شوم شب
می‌آورد چنان سخنی بر لب؟-
آیا شگون آمدنش این بود؟
این نام رازگونه‌ی یأس آلود؟-
اما تمام آن چه کلاغ افزود
تنها همان کلام سیاهش بود-
انگار روح شب‌زده‌اش را باز

می داد با چنان سخنی پرواز -
نجوای من دوباره پر از تردید
از کوچ دوستان دگر پرسید

اما کلاغ گفت که: «دیگر نه.»

انگار آماده‌ی پاسخ بود،
بهتی دوباره ذهن مرا اندود؛
هان! بی‌گمان اساس کلام او
آن سوی مرز حافظه است، آن سو.
هان! بی‌گمان همو که بی‌وردش
دمساز این کلاغ شده دردش،
تنها کلام او شده این آنگه -

آواز افسرده‌ی: «دیگر نه.»

آنگاه روح من ز وِرای درد
بر آبنوس سرد تبسم کرد،
رویم بدان مجسمه، زاغ و در،
بر مخمل خیالی بالیش سر؛
رؤیا شکفته بود به بیداری،

گویی که آن پرنده به هر «قاری»

بیهوده می‌سرود که: «دیگر نه.»

ذهنم به فرضبافی خود زنجیر،

قلبم به قعر آتش چشمش، قیر،

بر مخمل خیالی بالش سر،-

بی تکیه‌گاه سینه‌ی آن دختر-

نور چراغ، خیره به بالش بود-

اما فشار گرم نه دیگر، نه!

ناگه هوا ز عود شد عطر آگین،

از رفت و آمد پریان، سنگین.

آنگه گریستم که: «خداوندت

مدیون خویش کرده و در بندت-

با این فرشتگان که فرستاده‌ست

بر گرد تو، تو بنده‌ی خوار و پست-

آری، «لنور» از کف تو رفته‌ست،

از داغ خود، تو را به جهان تفته‌ست؛

اینک بنوش جام تسلی را،

آن خاطرات را ز سرت بزدا!

آنکه کلاغ گفت که: «دیگر نه.»

گفتم: «چه زاغ یا چه خود شیطان!

از جانب خدایی و یا طوفان!»

این سرزمین خشک بیابانی

افسون شده‌ست و مهد هراسانی،

بر این سرا که یکسره ویران است

نفرین جاودانه‌ی دیوان است-

من التماس می‌کنمت ای زاغ!

با من بگو برای چنان این داغ،

آیا در آن کتاب مقدس هم

هرگز نبوده و نبُود مرهم؟»

آنکه کلاغ گفت که: «دیگر نه.»

گفتم: «چه زاغ یا چه خود شیطان!

از جانب خدایی و یا طوفان!»

سوگند می‌دهم به بهشت پاک-

بر جاودانه پادشه افلاک-

با من بگو که روح نزار من
هنگام پر گشودن از این روزن،
آیا دوباره می‌کشدش در بر
دستان پرنوازش آن دختر؟-
دست «لنور»، دخترک سرمست،
نامی که بر لب پریان بنشست.
آنگه کلاغ گفت که: «دیگر نه.»

فریاد من شکست کلامش را،
بی‌رحم- جمله‌واره‌ی خامش را:
«برگرد روح شوم سیه! برگرد
در چنگ شام تیره و باد سرد!
قلب مرا رهاکن از آن منقارا
پر کیش، از آن مجسمه پا بردار!
بر جاگذار روح مرا تنها!
نگذار زان دروغ، پری بر جا!»
آنگه کلاغ گفت که: «دیگر نه.»

اینک هنوز مرغ سیه اینجاست،
بنشسته بر مجسمه، آن بالاست،
من در حصار شوم نگاه او،
روحم اسیر چنگ سیاه او؛
آیا امید بال کشیدن هست؟-

گوید کلاغ باز که: «دیگر نه!»

لِنور

شکسته جام طلائی!
و روح، بال گشوده‌ست!
به دوزخی ست شناور
که خشم جاری رود است؛
تو، «گای دور»، ز فراقش
کنون بگیری، وگر نه
از این پس اشک میفشان!
کنون و یا که دگر نه!

توزنگ را به صدا آرا!

نگر چگونه به تابوت
«لنور»، عشق تو خفته‌ست!
بخوان، که یکسره تشییع
در این سرود، نهفته‌ست!-
به سوگ مردن نامی
که بر لب پریان بود-
و چندبار نشستن
به سوگ او که جوان بود!

«شما جماعت بدبخت!
که عاشقید به مالش
و نفرتی که شما راست
از او برای وقارش،
سلامت از تن پاکش
گشود بال و پر، رفت-
چه نیک‌بخت شد آنگاه
کسی که مرد و دگر رفت!-
زبان تهمت پُرکین
و چشم‌های شیاطین

چگونه باز تواند
چنین سرود بخواند؟-
که خود بگشت کسی را
که همدم پریان بود
چه بی‌ریا و چه دل-پاک
چه بی‌گناه و جوان بود!

«پکاویموس»؛^{*} چنین نیست
زبان یاوه‌ی هذیان،
چو می‌رسد به خداوند
نوی «سَبَّت»^{**}، این سان!
«لِنور»، همره امید
که پرگشود کنارش،
ز عشق خویش، تو را مست
گذاشت جا به مزارش-
چه آرمیده به اعماق
کنون عدالت و ایثار!

* Peccavimus

** Sabbath: شنبه (برای یهودیان)، یکشنبه (برای مسیحیان)

و زندگی نه به چشمان،
به گیسوان طلاوار!-
هنوز زندگی آنجاست؛
میان گیسوی نورش -
و مرگ، روی دو چشمی
که خفته است به گورش.

و حال، دور شوید، آی!
که قلب من پُر نور است
و نوحه‌های غم‌انگیز
از این دهان چه به دور است!
سرود فتح چو از من
شنیده است، سُبک-بال
فرشته بال کشیده
به سوی مقصد خود، حال!

تو زنگ را نزن این بار!-

که روح شاد مبادا
به یاد خاک بیفتد،
از آن نشاط مقدس

به این مفاک بیفتد،
زمین، جماعت دیوان
و آسمانِ پری‌ها
مباد تا بشکافند
روان غمزده‌اش را-
میان دوزخ اینجا
و دوردست به جنت-
بر آن سریر طلایی
که شه نشست به جنت.

به هلن*

من تو را یک‌بار دیدم سالیانی پیش؛
سالیانی که نشاید گفت چندین سال - امانه
از گذشت چند سالی بیش.

نیمه شب، جولای، از بیرون ز سمت دشت
مه، تمام، آنکه چنان روح میان آسمان می‌گشت،
جستجوی کوره‌راهی آسمانی را
در بهشت دور دستی که
نقره‌گون - ابریشم توری مهتابش،
با سکوتی پربخار از خواب،

* Helen: این شعر برای خانم سارا هلن وینمن نوشته شده است.

همچنان افتاده است آنجا،
 بر هزار آراسته - گل‌های سرخی که در افسون گشته باغی سرخ رویدند،
 آنچنان جایی که حتی باد
 از گذر کردن به روی پنجه‌ی پا هم هراسان بود -
 بر رخ گل‌های سرخ افتاد
 آنکه عطر افکند سوی نور عاشق، باز
 روح‌هاشان از وِرای مرگِ عطر آگین -
 بر رخ گل‌های سرخ افتاد
 که تبسم روی لب، مردند در باغی که افسون شد
 با تو و شعر حضور تو.
 پوشش یکسر فراگیر و سپید نور
 بر بنفش ساحل دوری
 دیدمت خم بر رخ گل‌ها؛
 در همان هنگام، مه افتاده بر آراسته - رخساره‌ی آنها
 و بر آن آراسته - رخساره‌ات، افسوس با غم، آه!

 بود تقدیر من آن نیمه‌شب جولای؟ -
 بود تقدیرم (به نام غم)، که می‌فرمود
 پیش‌تر باز ایستم از جادوی دروازه‌ی آن باغ خواب‌آلود،

با بُخور سرخ گل‌هایش؟
همچنان در خواب، آن دنیای نفرت‌زا،
بی صدای هیچ، حتی پا؛
ورهایی یافته از آن
من و تو تنها.

(ای بهشت! آه، ای خدا! قلبم چگونه می‌تپد این واژه‌ها را در دوبارِ خود!)
من و تو تنها رهایی یافتیم از آن.
با نگاهم مکث شد، آنگاه در یک آن
هرچه آنجا بود هم شد ناپدید و محو.
(آه، در خاطر سپار این باغ افسون را!)

چلچراغ دُر - نشانِ ماه بیرون رفت؛
ساحل سبز خزه با جاده‌ی پر پیچ،
غرق خوشبختی گل‌ها، از درختان، سایه و دلگیر
بعد از آن دیگر نشد دیده:
عطر آن گل‌ها میان بازوان آن نفس‌ها مرد -
آن نفس‌های پرستنده -
آن چه مرد - آری، تمام آن چه مرد - آنگه نجات داد
لیک کمتر زان چه خود بودی:

نور چشمان تو را تنها-
روح چشمان تو را تنها.
آه، تنها دیدم آنها را- همچنان دنیای من بودند.
آه، تنها دیدم آنها را- غرق در رؤیای من بودند، ساعت‌ها-
آه، تنها دیدم آنها را- تا غروب ماه.
پس دروغین بود تاریخ تمام قلب‌های وحشی عاشق؛
آن‌چه بر سقف بلور گورهای آسمان حک بود!
غم‌چه تاریک و چه دور از دست بود امید!
بی‌تلاطم بود دریای غرور ما!
آرمان، بی‌باک در اعماق آن دریا!-
و چه بی‌مرز آستان عشق!

لیک زان منظر فرود آید «دیان»^{*} اینک،
تا رسد بر تخت ابر رعدزای غرب؛
و تو یک روحی میان مدفن جنگل
چون کشیدی بال و باقی ماند تنها چشم‌های تو.
چون نمی‌مردند، هرگز هم نمی‌میرند.

* (اسطوره‌ی روم) الهه‌ی ماه و شکار: Dian: Diana

همچنان آن نیمه‌شب بر کوره راهم نور افشاندند،
بال زد امید از قلبم ولیک آنها مرا ماندند.

در پی ام همواره می آیند -

در خلال سالیان، همچون هدایتگر.

همچنان من بنده‌ی آنها - همچنان آنها مرا رهبر.

پس برای من مقدر شد رهایی یافتن در تابش آنها،

پاک گشتن در میان آتش آنها.

روح من سرشار از زیبایی امید،

می‌زنم زانوی غم - در پیشگاه اختران خویش،

گز بهستی دور بر این شامگاه تیره می‌تابند؛

همچنان در آفتاب ظهر

می‌کشند آنها میان دیده‌ام شعله -

دو «ونوس»^{*} روشن و شیرین، که با خورشید خاموشی نمی‌یابند!

۱. (الطوره‌ی روم) ونوس ۲. زهره، ناهید: Venus

اولالیوم^{*}

آسمان‌ها رنگ خاکستر؛
برگ‌ها پُرچین و پژمرده-
خاطرات دور من زان سال؛
یک شب اکتبر افسرده
ساحل دریاچه‌ی «آوِبر»^{**}،
مه‌گرفته در میان «ویر»^{***}-
سردی دریاچه‌ای در عمق
جنگل دیوان، مکان «ویر».
از سکوت کوچه‌ای باریک

* Ulalume

** Auber

*** Weir

کوچه‌ای با نام «تایتانیک»^{*}،
از درختی سرو، با روحم
با «روان»؛ روحم گذر کردم.
روزگارانی که قلب من
همچنان آشفشانی بود
در گدازان - غرش خود، او
همچو رودی راه می‌پیمود -
رود گوگردی غلتانی
در خروش از قلّه‌ی «یانک»^{**}
بر سکوت قطب، می‌ریزد -
اشک - جوش از قلّه‌ی «یانک».
حرف هامان پر تحکم بود،
فکرهامان لیک پژمرده -
خاطره در ذهن‌ها مرده -
بی خبر زان ماهِ افسرده،
بی نشان باقی گذاشتیم

(آه، آن شب‌تر ز هر شب را!)

* Titanic

** Yaanek

گرچه پیش‌تر گذر کردیم
از کنارش، سردی «اوپر»
نه به یاد خسته‌مان ماند و
نه کنام دیوهای «ویر».

شب، نشان از پیری خود داشت
اختران نیز از سپیده‌دم-
زاده شد پایان راه ما
چلچراغ آبی مبهم؛
یک هلال ماه، چون اعجاز
شاخ‌هایش را به بالا برد-
با دو شاخ روشن الماس
بر حریم آسمان‌ها خورد.
گفتم: «او در آه می‌غلتد-
از «دیان» هم گرم‌تر است او
در میان سرزمین آه
می‌خرامد شاد و سرمست او:
کرم‌ها آنجا نمی‌میرند،
گونه‌ها همواره باشد تر،

از وَرای راه شیری، او
آسمان‌ها را هدایتگر-
با وجود راه شیری، او
رفته از شولای شب بالا،
تا بتابد با دو چشم نور-
بر وجود بی فروغ ما.
رفته بالا از کنام شیر،
همره آن عشق نیرومند
در دو چشم خیره‌ی تابان،
آن دو نورافشان بی مانند.»

لیک گفت آنگه «روان» با من:

(با اشاره برد بالا دست،)

«نور کمرنگش چه مشکوک است-

این ستاره جای تردید است:-

آه، پر بگشاکه پر گیریم!-

آه، بشتاب!- آه، بپَر زود!»

بیم در گفتار او پیدا

می کشید او بال، خاک آلود-

من گریستم ز غم آنگاه
بال را آراست، خاک آلود-
می خرامید او غمین، چون بال
می کشید و راه می پیمود.

گفتم: «این تنها همان رؤیاست:

آه، بگذار او به ما تابدا!
در بلورین - نور لرزانش
پیکر ما شستشو یابد!
پس امید الهام می گیرد
از فروغش در میان شب-
بنگر او سوسو زند اینک
در میان آسمان شب!
آه، باور کن که نور او
می شود ما را هدایتگر-
می توان سوسوی رؤیا را
کرد در کابوس شب باور.»

پس «روان» در زیر لب‌هایم
غرق شد در بوسه‌ی خواهش،
با فسون من بر آن تردید
چیره شد او مست آرامش
جاده ما را برد تا یک در؛
درب یک آرامگاه دور
گفتم او را: «خواهر شیرین!
کیست نامش بر در این گور؟»
گفت: «اولالیوم» - «اولالیوم» -
آه، این آرامگاه اوست!
گور آن گم‌گشته «اولالیوم» -
آه، سرداب سیاه اوست!

قلب من آنکه چو برگی خشک
رنگ خاکستر شد و لرزید،
من گریستم که: «آن شب بود
یک شب اکتبر، بی تردید
سال پیش، آن شب جانکاه؛

آن شبِ شب‌تر ز هر شب، آه!

گز همین جاده گذر کردم-
کوله بار بیم بر دوشم-
راز اینجا آمدن هم بود
وعده‌های دیو در گوشم
آن شبِ شبِ تر ز هر شب، آه!
می‌شناسم اینک اینجا را؛
ساحل دریاچه‌ی «آویر»-
مه‌گرفته در میان «ویر»-
سردی دریاچه‌ای در عمق،
جنگل دیوان، مکان «ویر».

زنگ‌ها

-۱

بشنو صدای سورت‌مه‌ها را چه زنگ دارا!
با پیشگوی شادی بر نغمه‌اش سوار-
با زنگ نقره‌ای!
با آن جرنگ جرنگِ رها در یخِ هوا!
با بارش بهشتی برق ستاره‌ها
در شادمانگی بلورین خود، صدا
گویی نگاهدار زمان است و لحظه‌ها؛
در جاری همیشه و هم‌گون قافیه،
روی جرنگ جرنگ که خیزد ز زنگ‌ها،
از زنگ، زنگ، زنگ و جرنگ و جرنگ‌ها-

از زنگِ زنگ‌ها.

-۲

بشنو؛ لطیف - نغمه‌ی زنگ عروسی است!
اینک که پیشگوی سعادت بر آن نشست!
زنگ طلایی است!
با روح لذتی که دمد از صدای زنگ
در مستی هوای شبانگاه تیره‌رنگ!
از خاطرات رنگ - طلایی و نغمه‌سا،
آهنگ‌گون و هرچه هماهنگ در صدا،
سیال - نغمه‌ای ست شناور به رودشان
رو به کبوتری که نیوشد سرودشان،
مانند سنگ - پشت که بر ماه، خیره است!
آری، کبوتری که به یک چاه تیره است.
آه، از خلال این همه سلول پر صدا
این چشمه‌سارهای خروشنده، خوش‌نوا!
آن‌گونه پرتلاطم و این‌گونه پرسکون
این زنگ را چو تاب دهد شادی جنون،
این زنگ، زنگ، زنگ و هماهنگ - زنگ‌ها

این زنگ و زنگ‌ها!

۳-

بشنو صدای دنگ هراسان زنگ را-
این پیشگوی فاجعه با دنگ دنگ را!
زنگ برنز را!
در گوش‌های پر زهراس شب سیاه
فریادهای زنگ، ز وحشت و غرق‌آه!
ترس‌آور است و سخت برای بیان شدن،
چون زنگ‌ها شیون و جیغ زمان شدن،
بی‌نغمه‌ی خوشی که هماهنگ و هم‌سراست،
آتش، پناه این همه غوغای زنگ‌هاست،
آتش، گر است، گرچه پر از خشم یا جنون،
این یک تعرض است به آتش و با جنون،
چون می‌جهد به سوی فراتر ز هرچه هست
با آرمان خود که نمی‌آورد به دست،
راسخ به عزم خویش که می‌خواهدش به چنگ
در شعله‌های خود رخ ماه پریده‌رنگ.
با زنگ، زنگ، زنگ!

باقصه‌های وحشت آنها ز چنگ یأس،
غرنده می‌خورند به هم هرچه زنگ یأس!
آه، این چه وحشتی است که در قلب می‌تپد؟!
از زنگ‌های شب‌زده بر قلب می‌تپد؟!
گویی که گوش باز شناسد تمام را،
برخوردهای سرد فلزی، چو جام را:
«آه، این خطر، فروکشی‌اش هست و سرکشی!»
بشنو؛ هنوز گوش چه واضح بیانگر است
در خشم پرهیاهوی این زنگ‌های مست:
«آری، خطر، فروکشی‌اش هست و سرکشی!»
در خشم زنگ‌ها و جرنگ و جرنگ‌ها-
در زنگ، زنگ، زنگ
و فریاد زنگ‌ها!

-۴

بشنو وقار نغمه‌ی موزون زنگ را-
با حمله‌ی مراسم آیینی‌اش به ما!
با زنگ آهنی!
بیمی به قلب شامگهان موج می‌زند؛

تهدید زنگ‌هاست که در اوج می‌زند!
هر صوت زنگ‌دار گلوگاهشان چنان
یک ناله است، خسته‌شنا می‌کند در آن.
آنگاه مردمانِ نشسته به برج‌ها،
تنهاست هر کدام و پر از نغمه و صدا،
در یکنواخت - همهمه‌ی خویش، کر شده
اندیشه می‌کنند که دنیا دگر شده،
آن سان که غلت می‌زند این سنگ، روی قلب
با دست‌هایشان که می‌آید به سوی قلب -
آنان نه مرد، زن و نه انسان و جانور -
غولان خسته‌اند و در برج، کارگر
با پادشاه خویش که موزون صدا کند؛
در زنگ‌های فتح، سُروری به پا کند!
قلبش چه مست - هلله‌ای می‌کند به پا
با آن سرود فتح که خیزد ز زنگ‌ها!
فریاد می‌کشد و به رقص ایستاده است؛
گویی نگاهدار زمان است، شاه مست
در جاری همیشه و هم‌گونِ قافیه
بر این سرود فتح که بر زنگ‌ها نشست -

بر زنگِ زنگ‌ها:
گویی نگاهدار زمان است، شاه مست
در جاری همیشه و هم‌گونِ قافیه
بر این تپیدنی که به این زنگ‌ها نشست-
بر زنگ، زنگ، زنگ و جرنگ و جرنگ‌ها-
گرینده زنگ‌ها!
گویی نگاهدار زمان است و لحظه‌ها
آنگه که او به بانگ، چنین می‌دهد ندا،
در شادمانه جاری هم‌گونِ قافیه،
رقصنده زنگ‌ها!
بر زنگ، زنگ، زنگ و هماهنگ- زنگ‌ها،
بر زنگ، زنگ، زنگ و جرنگ و جرنگ‌ها،
نالنده زنگ‌ها!

آنابل لی

سالیانی پیش در
سرزمینی ساحلی،
می زیست دوشیزه‌ای
به نام «آنابل لی»؛
اندیشه‌اش همه عشق
عشق من و عشق او.
ما هر دو کودکانی
هم‌هدف و آرزو.

لیک عشق ما در این
سرزمین ساحلی،
فرای هر عشق بود-
من و او: «آنابل لی»؛
اسرافیل فرشته؛
بال دار بهشتی
غبطه بر عشق ما خورد
من و او: «آنابل لی».

و او سبب شد که در
سرزمین ساحلی،
بادی دمد ز ابری
به سوی «آنابل لی»؛
آنگه به گرد او گشت،
در خود فشرد او را؛
جدّ مقدّس او
آمد و برد او را،
تا دور دست در این
سرزمین ساحلی

بیارآمد به گوری
عشق من، «آنابل لی».

فرشتگان، نه آن نیم
که در بهشت، شادند،
ز عشق ما دو خوشبخت
چو در حسد فتادند -
سبب شدند، آری -
(بدان گونه که دیدند
تمام این سرزمین)
که ابرها رسیدند،
بادی ز ابر نزدیک
به آن شب ساحلی،
سرمازننده میراند
عشق من، «آنابل لی».

لیک، عشق ما در این
سرزمین ساحلی،
فرای هر عشق بود

من و او: «آنابل لی»-
پس نه فرشتگان در
بهشت دور بالا،
نه دیوهای خفته
به عمق سرد دریا
نمی‌توانند در
سرزمین ساحلی
دور کنند روحم
ز روح «آنابل لی».

و مه نتابد بر این
سرزمین ساحلی
بدون بردن من
به خواب «آنابل لی»؛
ستاره‌ای نرقصد
بر این شب ساحلی،
مگر که باشد آن دو
دو چشم «آنابل لی»؛
و خفته‌ام کنارش

تمام شامگه را،-
میان آغوش او؛
عروس عشق و رؤیا،
میان گور او در
کرانه‌های دریا،
میان گور او که
رسد صدای دریا.

قصر ارواح

خرم‌ترین دره‌ی ما
هم‌مرز دشت پری‌ها
سر را برافراشته بود
راز آفرین - قصر زیبا.
آنجا بلند ایستاده
در بستر شهر رؤیا
هرگز نبوده سرایی
چون نیم آن قصر، زیبا!

با پرچمان طلایی
بر بام خود، باد می‌خورد

(آن روزگاران خوش را
تنهایی از یاد من برد)،
آن روزگاران شیرین،
هرگه نسیمی گذر کرد
زان برج بارو طلایی
عطری بر آن بال گسترد.

آوارگان، خیره آنجا
بر رقص ارواح، از دور
سوی نوای خوش عود
از بین دو روزن نور،
چرخان به گرد سریری؛
بر آن نشسته سزاوار
با آن نژاد بلورین
فرمانروا؛ (روح سردار!).

پُر بود یاقوت و دُر بر
دروازه‌ی قصر زیبا،
جاری و سیال در آن

جوشان و بی‌وقفه آنجا
پژواک شیرین آواز-
زیباترین صوت‌ها بود
کز هوش و اندیشه‌ی آن
فرزانه- فرمانروا بود.

اما شیاطین و اشرار،
پوشیده در جامه‌ی غم
بر قصر او حمله بردند
(بنشین به سوگش به ماتم!)
فردا که هرگز نیامد
آنجا به دنیای متروک،
افسانه‌ای شد شکوهش،
مدفون به رؤیای متروک.

اینک چو زوار، آنجا
از روزن سرخ بینند
اشکال زشت و مهیبی
یک نغمه را در کمینند؛

یک نغمه‌ی نابهنجار،
آنها به سایش روانند،
گویی چو یک رود وحشی
غرنده و بی‌امانند،
از رنگ و رو رفته دربی
یک ازدحام زنده
بی یک تبسم به لب‌ها-
یورش بر د غرق خنده.

کرم فاتح

شامگاهی باشکوه است
از سالیانی پر از غم،
خیل پری‌های غمناک
در تور اشکند و ماتم،
در انتظار نمایش
با بازی بیم و امید،
بین گراتی دمد باز
موسیقی متن خورشید.

بازیگران، غرق نجوا،
گویی خدایند بالا،

پَران به این سو و آن سو -
چون مهره‌هایند حالا،
گویی چو اجسام بی شکل
بر صحنه در ارتعاشند؛
از بال کرکس - نماشان
اندوه بیرون بیاشند!

این رنگ - رنگین نمایش
هرگز نگردد فراموش!
با نقش‌های خیالی‌ش،
وان خیل نافهم و خاموش،
همواره چرخان و دوار
برگشتِ غمگین به آغاز،
وحشت، جنون و گناه است
روح نمایش و آواز.

لیکن نگر؛ بین این خیل؛
این دل‌قکان گزنده،
ناگاه یکباره افتد

جسمی شگفت و خزنده!
یک جسم خونین سرخ است،
بر خویش می پیچد از دور،
از درد می پیچد انگار!
دلکک، خوراک است و او گور.

گریان - پری ها به چنگال،
بر سر دو شاخ عقیق است،
اینک که اطراف صحنه
در شعله های حریق است!
تا نعش پوش سیاهی
پایین می آید چو طوفان
از آسمان نمایش
بالای هر شیء لرزان،
پژان - پری ها سُر آیند
در چنگ آن کرم فاتح:
این قصه ی «آدمی» بود،
با قهرمان کرم فاتح!

به...

اعتنا نمی‌کنم به این که قسمتم
گوشه‌ای ست کوچک از زمین زندگی -
اعتنا نمی‌کنم که سالیان عشق
مرده در تنفس غمین زندگی -
سوگوار نیستم که در خرابه‌ها
قلب‌ها ز قلب من تپیده شادتر،
لیک تو به سوگ من نشسته‌ای کنون،
سوگ سرنوشت این همیشه رهگذر.

درّهی آشوب

لبخند زد درّهی کوچک و پرسکوت
بی مردمان ساکن حجم دهان خود:
بودند آنان همه در وادی نبرد،
در باور ستاره‌ی هفت آسمان خود،
از برج لاجوردیشان رفته سوی جنگ،
تا پرتوی نگاه بماند به روی گل
در لحظه‌ای که آفتاب سرخ روزها
بس کاهلانه بازکشد تن به سوی گل.
هر زائری کنون بنیوشد چو اعتراف
آواز بی‌قراری این درّهی غمین.
بی جنب‌وجوش نیست در این درّه هیچ چیز-

جادوی آن نشسته کنون باد را کمین.
آه، این درخت‌ها که چو امواج می‌تپند
دستان باد نیست کنون در تکانشان!
این ابرها که خش خششان مانده در بهشت
بادی نرانده است سوی این مکانشان.
از بام تا به شام، بر آن بستر بنفش
بر زنبقان که روی چمن موج می‌زنند،
گریان به گور کوچک بی‌نام و بی‌نشان،
گریان، تمام دشت و دمن موج می‌زنند:-
از آن بخار عطر، چو شبنم فرو چکد
اشک درونشان و بگریند همچنان:-
از ساقه‌های تُرد، برون آید و کُند
اشکی چه بادوام، جواهر نشانشان.

شهری درون دریا

اینک نگر که مرگ بنا کرده تاج و تخت
در عمق غرب تیره، به شهری غریب و سرد
آنجا تمام خفته در آرامش ازل
نیکی، بدی، سپید و سیاهی، خوشی و درد.
آنجا که برج‌های زمان - خوار و قلعه‌ها
بی‌ذره‌ای شبیه به ما ایستاده است،
بر خواب آب‌های فسون گشته، گردباد
تسلیم، زیر بام هوا ایستاده است.

بر جاودانه - شامگه شهر، هیچ‌گاه
یک پرتو از بهشت برین ره نیافته؛

خورشید، لیک از پس دریای تیره‌رنگ
بر این سکوت در جریان، نور تافته -
بر گنبدان و بر قلل برج‌های دور -
روی مناره‌ها و بلندای بادگیر -
بر کاخ پادشاهی و دیوار بابلی -
بر سایه‌سار پیچک و گل‌سنگ‌های پیر -
بر معبدی غریب که پیچیده در همش
تاک و بنفشه و ویولن با همه غمش.
تن بر قضا سپرده به درگاه آسمان
افسرده - آب‌ها به فسون آرمیده‌اند.
آنجا که برج‌ها و بلندای سایه‌ها
در هم یگانه گشته و در هم تنیده‌اند،
گویی تمام خورده به بام هواگره
آویخته ز پیکر آبی آسمان،
آنگه که مرگ می‌نگرد دیوسان و زشت
از برج باشکوه، بر آن شهر بی‌نشان.

آنجا که بادگیر و بناهای مقبره
تا سطح می‌رسند ز خمیازه‌های موج؛

الماس چشم بُت و جسدهای پرگهر -
این ثروتی که خفته در آنجا چه فوج فوج
لیک آبها را دگر اغوا نمی کند
تا بستر افکنند و شوند از فسون رها؛
چون هیچ آه، موج بر آنها نمی زند
در امتداد شیشه‌ای آن کویرها -
طغیان که نیست تا بتوان گفت بادها
در دور می‌وزند به دریای شادتر -
جنبش که نیست تا به نسیمی اشاره کرد
بر آبهای غرق صداهاى شادتر.

لیک، اینک این هواست که در جنبش آمده‌ست!
یک موج! - جنبشی ست در آنجا، نگاه کن!
انگار برجها و بناها فرو شدند
در جزر و مد کوچک دریا، نگاه کن!
گویی که عجزِ قلّه‌ی آنهاست، ساخته
سوراخ در پوسته‌ی روشن بهشت.
اینک که موجهای درخشان سرخ، باز
بی جان، نفس زنند از این روزن بهشت -

آنگه که ناله‌های زمین پُر نمی‌کند
آن شهر را، که باز فرو می‌رود در آن،
دوزخ چو شعله می‌کشد از آن سریرها،
با احترام و ناز فرو می‌رود در آن.

خفته

نیمه شب ماه ژوئن،
می ایستم من زیر ماه.
گویی که خواب آور - مهی ست
در قطره های شیر ماه،
گویی به نرمی می چکد
بر قلّه های بی صدا،
خواب آور و آهنگ سان
بر درّه ی دنیای ما.
اکلیل کوهی روی گور
جنبد سر بی کینه اش،
زنبق می آویزد به موج؛

مه پوششی بر سینه‌اش.
بنگر بر این ویرانه‌ها؛
در خواب دریا رفته‌اند
در خواب، هشیارند، لیک
گویی ز دنیا رفته‌اند.
پس هرچه زیبایی، کنون
می‌خوابد اینجا رو به ماه!
اینجا که خفته‌ست «ایرنه»
با سرنوشتش، بی‌گناه!

بانوی شاد من! بگو
آیا حقیقت داشت آن؟
آیا دگر این پنجره
شب را کشد در بازوان؟
گویی نسیمی هرزه‌گرد
می‌خندد از سوی درخت،
گویی که بسحری چون نسیم

پر می‌کشد از روی تخت -
در پرده موج انداخته -
بالای درب بسته‌ای
پایین‌تر از آن روح تو
خفته‌ست همچون خسته‌ای.
بر کف و بر دیوارها
بالا و پایین می‌دوند
این سایه‌ها؛ گویی چنان
ارواحِ غمگین می‌شوند!
بیمی نداری هیچ، نه؟
بانوی زیبا، بازگو!
خوابت کدامین قصه است؟
رؤیای خود را بازگو!
پس قصه‌ات خواهد رسید
تا ماورای آب‌ها،
این قصه را نجوا کنند
غمگین - درختان، یک صدا!
لیکن شگفت از رنگ تو!
وز جامه‌ات، پاک و بلند!

شاید شگفت‌انگیزتر
این بافه‌ی همچون کمند!

با این همه خاموشی
آداب‌دان و پروقار
بانو کنون در خواب رفت؛
خوابی عمیق و ریشه‌دار!
او را نگه دارد بهشت
در آن مقدس - بازوان!
گویی اتاق و تخت خواب
از پاکی اش دارد نشان،
من از خدا خواهم که او
همواره خوابد، بی‌نگاه
بر روح‌های تیره و
گردان در اطرافش چو آه!

عشقم کنون در خواب رفت،
خوابی عمیق است و بلند!
شاید کنارش سنگ‌ها

با کرم‌هایی می‌خزند!
در دوردستِ جنگلی
تاریک، پیر و بی‌نشان،
شاید برایش گنبدی
گردد نمایان از نهان -
با مرمر و سنگ سیاه،
با تخته‌های بال‌دار،
سقفی به روی پیکرِ
اجداد پاکش، استوار -
آرامگاهی دوردست،
دروازه‌ای دارد که او
در کودکی می‌کوفته
با سنگ، بیهوده به او -
دربی که از بیرون بر آن
دیگر نخواهد کوفت، آه!
این مرگِ نالان بود، گفت:
بیچاره طفل بی‌گناه!

خوابی بین خواب

این بوسه را پذیر به بالای ابروان!
اینک به ذره‌های وجودت فرو نشست،
حال اعتراف من که: خیالت خطا نبود-
چون زندگانی ام همه یک خواب بوده است؛
آیا اگر امید چنان دور پر کشید
در شام یا سپیده‌دمان سوی یک سراب،
از دست ما نرفته و هر آن چه دیده‌ایم
آیا نبوده است همه خواب بین خواب؟

می‌ایستم به نعره‌ی پر زجر ساحلی
کز کوبش همیشه‌ی امواج می‌کشد،

از دست من چو لیز خورَد دانه دانه شن
تن را به عمق بیشه‌ی امواج می‌کشد،
آنکه که گریه می‌کنم: آه، ای خدای من!
آیا نمی‌شود که نگه دارمش به مُشت؟
یک دانه را نمی‌شود آیا نجات داد
از چنگ موج‌های سیه - قلب گوزپشت؟
آیا اگر امید چنان دور پر کشید
در شام یا سپیده‌دمان سوی یک سراب،
از دست ما نرفته و هر آن چه دیده‌ایم
آیا نبوده است همه خواب بین خواب؟

سرزمین خواب

نزدیک راهی تیره و متروک،
منزلگه غمگین - پریزادان،
روی سریر تیره‌ی خود، شب
بنشسته چون تمثال یک سلطان،
من یافتم این سرزمین‌ها را
در عمق تاریکی بی‌پایان -
بیرون ابعاد زمان و حجم
در مُنتهای حیرت‌انسان.

بی‌عمق، هر درّه و بی‌سد، سیل،
بی‌نور، غار و بیشه‌اش، انبوه،

با ژاله‌هایی که چکد هر جا،
در عمق دریا واژگون هر کوه؛
دریا پر از امواج پی در پی
تا آسمان آتش و اخگر،
دریاچه‌ها می‌گسترانند آب-
آبی چه دلگیر و ملال آور-
آب سکون، آب بدون کف-
مرگاب سرمادیده‌ی غمگین
با برف‌های زنبقی شکلی
بر آب، لم داده بلور آجین.

نزدیک این دریاچه‌های غم؛
مرگاب‌های تیره‌ی غمگین-
با برف‌های زنبقی شکلی
بر آب، لم داده بلور آجین-
نزدیک کوهستان، کنار رود
نجواگر آوازهای غم-
با جنگل خاکستری یک‌سو،
سوی دگر مرداب پر ماتم-

آوردگاه مارها، غوکان -
نزدیک هر جا کم تقدس تر -
آنجا که منزلگاه غولان است -
کنج ملال آورترین منظر -
مبهوت، آنجا رهگذر بیند
مکتوبِ حجمِ خاطراتش را -
اشباحِ نالان کفن پوشی
چون دوستان و رفتگان ما.

قلبی که شد تسلیم شاهِ غم
آنجا برایش شهیدِ سکر آور -
رو حی که سرگشته ست از ماتم
آنجا برایش سرزمین زرا!
از بیم، لیکن چشم نگشاید
آن کس که تنها رهگذر باشد؛
در دیدن اسرار آن منظر
باید که چشمی بازتر باشد،
پس شاهِ آنجا حکم بر این داد:
چشمی در اینجا پلک نگشاید!

ارواح هم‌گر بنگرند اینجا
از تیره- عینک‌هایشان باید.

نزدیک راهی تیره و متروک،
منزلگه غمگین- پریزادان،
روی سریر تیره‌ی خود، شب
بنشسته چون تمثال یک سلطان،
بی‌خانمان، این ره بپیمایم
در عمق تاریکی بی‌پایان،
بیرون ابعاد زمان و حجم
در مُنته‌های حیرت‌انسان.

اولالی

تنها به کنج خانه‌ی غم بودم،
روحم ز هر تلاش و تَنیش خالی،
تا شد عروس کوچک محبوبم -
زیبای سرخ - روی من، «اولالی» -
تا شد عروس بی‌غم خندانم
زرپوش - گیسوی من، «اولالی».

هیچ اختری نکرده رقابت با
آن دیدگان نور - چکان او،

برفی که «می تراود از آن مهتاب»
با آبشار موی روان او؛
با طره‌های درهم‌گیسویش
آن چشم - آهوی من، «اولالی».

اینک نه درد هست و نه تردیدی؛
چون روح او دمد به نفس‌هایم،
هر شب، نگاه بانوی مه افتد
بر آن جوان - فرشته‌ی زیبایم
چشم‌بنفش خویش بگرداند
بر اوج آرزوی من: «اولالی».

خواب‌ها

آه! روزگار جوانی من
یکسره جز خواب بلندی نبود!
تا ازلی - پرتوی فردا دمد،
روح من از خواب خوشش می‌سرود.
گرچه به رؤیا غم من چیره بود،
خوش‌تر از این واقعی تیره بود
قلب من از زایش خود تا کنون
درب به رؤیای جهان می‌گشود.
کاش کنون یکسره نشکسته بود -
خواب ازل، خواب جوانی من -
مستِ بلاهت شدم و این بهشت

گشت آرزوی نهانی من.
می شدم از تابش خورشید، مست،
خواب در آغوش زن آسمان،
لیک شبی عشق، مرا ترک کرد؛
قلب مرا غرق تمنای آن.
بیش تر از بود و نبودی که بود-
بیش تر از کلبه‌ی پر رنج خویش-
چشم توانسته ببیند چه را
بیش ز اندیشه‌ی بفرنج خویش؟
بود همان لحظه و تنها همان-
ساعت وحشی نگذر از سرم!-
قدرت غم یا که فسونی غریب-
چون تو کشید از همه سو در برم-
باد به سردی چو وزیدن گرفت
گرد سیه شامگه تار من،
آنگه از آن پس اثرش ماند بر
روح نگون بخت و بیمار من-
یا خود مهتاب و یا اختری
سرد بتابید به رؤیای من-

چون گذرِ باد، چه واهی گذشت
خواب شگون آور زیبای من.
زیسته‌ام شاد و گرچه به خواب.
زیسته‌ام شاد و بر آن عاشقم:
بر گذر لحظه‌ی رنگین خواب
چون پری بال‌کشان عاشقم.
با همه‌ی واقعیت در ستیز،
خیس، پر از سایه به چشمان من،
شور، بهشت، عشق، چنان نشت نور
رخنه کند یکسره در جان من.

سکوت

چیزهایی هست گویی -
کیفیت‌هایی مرگب،
می‌زید یک زوج هستی
بین مأوایی مرگب،
در یکی، ترکیب هستی‌ست،
هستی ماده‌ست از نور،
هستی سایه‌ست از جسم؛
زوج هستی از دو ناجور.
یک سکوت لایه لایه -
بین دریا و کناره -
بین جسم و روح انسان،

بین نور است و ستاره.
آن کسی که می‌زید در
خلوت متروکه جایی،
غرق در روح علفزار،
بی صدای آشنایی؛
حجم زیبایی، شکوه، عشق،
حجم این دانایی و غم،
خاطرات دور مردم
بیم او را می‌کند کم؛
نام اوست: «هیچ دیگر».
او سکوتی جاودانه‌ست؛
بی غم و بیمی درونش!
یا که نیرویی شر و پست،
لیک باید قسمت تو
(قرعه و فال نهایی!)
باز دیداری بسازد
با چنان بی‌نامِ واهی،
می‌زید متروکه جایی
(بی نشان و ردّ انسان)،

خویش را آنگاه بسپار
بر خداوند از دل و جان.

سرزمین زر

با خوش دلی مردِ سلحشوری
در آفتاب و ابر و در تندر،
آواز می خواند و سفر می کرد
در جستجوی سرزمین زر.

پس همچنان او پیرتر می شد
در طول ره- این مرد جنگاور-
غم روی قلبش سایه می افکند
یأس نبود سرزمین زر.

آنکه که در پایان ز پا افتاد

او سایه‌ای را دید بی‌پیکر -
از سایه پرسید او: «کجا باشد -
راهی به سوی سرزمین زر؟»

پس سایه پاسخ داد: «آن بالا،
از کوه‌های ماه پایین‌تر،
تا دره‌ی اشباح، تاز، آنگاه
می‌جویی آنجا سرزمین زر!»

اسرافیل^{*}

یک پری در آسمان خلد
می نوازد با دل خود چنگ؛
هیچ انسانی نخواند آواز
همچون اسرافیل خوش آهنگ،
(بس فسانه گفته است این را):
تا شود جاری صدای او،
هر ستاره می شود خاموش
از فسون نغمه های او.

* «و اسرافیل فرشته، که تارهای قلبش یک چنگ است و او که شیرین ترین صدای تمام آفریدگان خدا را دارد.» - «پره» استناد کرده است به آیه ای از قرآن. به نظر می رسد اینجا او دچار اشتباه شده باشد چرا که روایت قرآن از اسرافیل، متفاوت با این روایت است. مترجم.

مست و لرزان می‌رود بالا
در بلندای شب خود، ماه
(همره او خوشه‌ی پروین)
باز تابد بر بهشت آنگاه.

هر ستاره، هر نیوشنده
گوید: اسرافیل، آتش‌زاست
با چنان چنگی که می‌سازد
تارهای هستی او، راست.
تارهای قلب لرزانش
سوز دارد، ساز را ماند،
آنچنان که می‌نشیند او -
از دلش آواز می‌خواند.

لیک باشند آسمان‌هایی
چون قدمگاه پریزادان،
عمق می‌گیرند از افکار -
عشق در آنها چنان یزدان -
تابش انوارِ حوری‌وار

غرق در آغوش زیبایی
غرق زیبایی، پرستش، عشق
اختران مستِ رؤیایی.

دون‌ترین احساس آوازت
افتخار هرچه رامشگر!
آه، اسرافیل خوش‌آواز!
دیرزی و شادمان یکسر!

شور مجذوبانِ بالاسر
در خورِ سوزنده - آوازت
غصه، شادی، نفرت و عشق است
می‌نوازی آن‌چه با سازت.

آری، این جنت از آن توست
لیک دنیا، تلخ و شیرین است؛
گل برای ماست تنها گل،
سایه‌ی تو، نور زرین است.

جایگاه من و اسرافیل
گر زمانی جابه‌جا می‌شد،
شاید او در خواندن این سوگ
ناتوان و بی‌صدا می‌شد،
لیک نُت‌هایی جسورتر
بی‌گمان می‌خواند چنگ من،
نغمه‌اش تا آسمان می‌رفت
این دل غمناک و تنگ من.

برای آنی

شکر ای بهشت! یکسره بحران فرو نشست،
بیماری بلند به پایان رسیده است -
هرمی به نام «هستی» هم‌اینک چو آفتاب
مغلوب، از تنم به برون بردمیده است.
آنکه که در نهایت خط آرمیده‌ام -
غمناک، دانم این که شوم از تنم جدا،
احساس می‌کنم که در این حال بهترم -
بی هیچ جنبشی عضلاتم شود رها.

اینک به تخت خواب، چنان آرمیده‌ام
کز دیدگان دیگری انگار مرده‌ام -
آری، به ناگهان که به من خیره می‌شود
انگار سال‌هاست که صدبار مرده‌ام.
خاموش می‌شود همه‌ی ضجه‌ها کنون،
همراه ناله، شیون و آوای گریه‌ها،
همراه آن، تپیدنِ دائم، هراسبار
در قلب هم کنون شود انگار بی‌صدا!
باز ایستاده است تضرع و التهاب -
با آن تبی که کرده مرا غرق در جنون -
هرمی به نام «هستی» از این مغز می‌کشد
در شعله‌های خویش، پر و بال را برون.

زجر آفرین - شکنجه هم اینک فرو نشست:
آن زجر بی‌نهایت و بیم‌آورِ عطش -
از رودخانه‌ی ابدیت چو نوش کرد
قلبم، کنون رها شده از باور عطش -

لالایی از خروش همین رود، جاری است،
از چشمه‌ای که می‌تپد اندر دل زمین -
از غارهای آب پر از جوشش و خروش
چون ایستاده‌اند کنون بر دل زمین.

نگذار ابلهانه به گفتار آید این:
تار است خوابگاهم و تنگ است تخت من؛
این مرد هیچ‌گاه به تختی دگر نخفت -
باید به خواب رفت بر این پست - تخت من.

آزرده - روح من که بر آن آرمیده است،
حسرت برای سرخ - گلانش نمی‌خورد
از هیچ یاد خفته‌ی آنها میان ذهن
هرگز جرقه‌ای به روانش نمی‌خورد:

اینجا که آرمیده تصور کند کنون
خوش‌تر ز عود، رایحه‌ای دل‌فریب را؛
اکلیل کوهی است و بنفشه‌ست و رازقی
در این نسیم رایحه‌افشان بی‌صدا.

آنگاه در حقیقتِ رؤیا فرو زود
در آن چه زیبایی «آنی»ست، غرق خواب-
در بافه‌ی طلایی «آنی»، کمند او
در بافه‌ای که موج زند همچنان که آب.

بوسید او مرا چه ملایم و نرم نرم،
بر سینه‌اش سرم ز نوازش به خواب رفت-
بر آن بهشت، این سر سودایی از جنون
همچون فریب لحظه‌ی خواهش، به خواب رفت.

آنکه که رو به خامشی آورد آفتاب،
او گرم گرم، پیکر من را به بر گرفت،
تا حفظ مانم از همه آسیب‌ها و درد
رو بر فرشته کرد و دعا را ز سر گرفت.

آرام، من به تخت، چنان آرمیده‌ام
(گویی که آگه است ز عشقش روان من)
آری، به ناگهان که به من خیره می‌شوی
انگار مرده‌ام و برون رفته جان من-

من خفته‌ام و قصه‌ی عشقش به سینه‌ام،
لیکن چنان عمیق که انگار مرده‌ام -
می‌لرزی و دوباره تو اندیشه می‌کنی
انگار سال‌هاست که صدبار مرده‌ام:-

لیکن نگاه کن که کنون قلب خسته‌ام
با نور عشق، زنده و رخشنده‌تر شود،
از نور چشم‌های درخشان «آنی» است
کاین فکرهای شب‌زده، تابنده‌تر شود.

غزلی برای علم

علم! دخت حقیقی زمان‌های پیش، ای هنر!
تو! در همه تغییر دهی با نگاه، خیره‌تر!
آه! روی دل شاعر است کرکسی، پر سیاه،
تو! از چه در اینجا به کمین هستی‌اش با نگاه؟
او، دوست بدارد تو علم را چطور؟ یا چقدر؟
عقل داند از این ماجرا، هان بگو! تا چقدر؟
تو! ترک نکردی‌ش به حیرانی‌اش، گرچه او
گنج می‌جوید از اختر آسمان، هان بگو!
تو! بسته به آغوش «دیانا»^{*} نشد بازویت؟

* افسانه‌ی رومی (الهه‌ی ماه و شکار حیوانات وحشی: Diana)

او: «هامادریاد»^{*} در پی خوشبختی است، آن سویت؟
تو! نگسلی او را! «نایاد»^{**} را ز سیل، همچو بخت
و، نگسلی «الفین»^{***} ز من؛ همچو خواب از درخت؟

* Hamadryad: (افسانه‌ی یونان) حوری جنگلی

** Naiad: (افسانه‌ی یونان) حوری موجود در دریاچه و رودخانه

*** Elfin: جن و پری

تصنیف عاشقانه‌ی عروس

حلقه در دست من و
حلقه‌ی گل بر سر است،
صد جواهر، پرشکوه
از دلم فرمان بر است؛
من چه خوشبختم کنون.

عشق می‌ورزد به من
مرد من، با هر نگاه،
لیک تا او بردمید
از لبش سوگند را،
سینه‌ام لرزان شد از

آن چنان ناقوس مرگ؛
گویی او افتاده بود
در دل جنگ و تگرگ؛
او که خوشبخت است حال.

گفت او با من سخن
تا دلم آرام شد،
بوسه زد بر دیده‌ام
کز نگاهش رام شد،
تا حیاط آنکه مرا
از کلیسا، وهم برد،
حسرت من این که او
در خیال از پیش مُرد،
«آه، خوشبختم کنون!»

گفته شد آن واژه‌ها،
خورده شد سوگندها،
گر دل من بشکند
یا همه پیوندها،

می توانم دید باز
این درخشانِ طلا
کرده خوشبختم کنون!

آه! پس بیدار کن
از چنین خوابی مرا!
خوابِ جهل است این، و روح
سخت می لرزد، خدا!
پس مبادا گام را
سوی گمراهی نهم-
پس مباد این مرده را
بر سر راهی نهم؛
شاید او خوشبخت نیست.

یک رؤیا

در منظر تار شبانگهان
من خواب دیدم کوچ شادی را
لیکن به رؤیایی به بیداری
قلبم شکست و ترک شد تنها.

پس چیست آن چیزی که رؤیا نیست
در دیده‌ی آن کس که می‌بیند؛
اطراف را با انعکاس نور
از روزهای رفته می‌بیند؟

خواب مقدس، خواب پراعجاز

- آنکه که دنیا شکوه‌ها گوید -
من را تسلی داده چون نوری
کاین روح با آن راه می‌جوید.

گر نور، ویران می‌کند شب را،
لرزان ز دورادور، شادی‌زا -
در اختر روز حقیقت چیست
رخشنده‌تر زان پرتوی تنها؟

به رودخانه

رود زیبا! در بلور آبها جاری!
انعکاس هرچه زیباییست در قلبت
در وجود دختر آن پیر، «آلبرتو»ست؛
پیچ و تاب آن هنر جاییست در قلبت -

او نگاه آنکه که بر امواج می دوزد -
موج نور و موج مست و موج رامشگر -
هر چه زیبایی به ذهن جویها جاریست
می شود رخساره‌ی او را پرستشگر؛

قلبِ جاريِ تو همچون قلبِ آن مرد است؛
ژرفنايش حافظِ تصويرِ آن دختر -
قلبِ او مي لرزد از چشمانِ كاونده:
چشم‌هايِ روحِ در زنجيرِ آن دختر.

به...

در پلک‌هایم جاری است
رؤیای آلاچیق‌ها-
آوازه‌خوان- لب‌های تو
گنجشک‌های پر صدا-
گویی که لب‌ها خالقند-
خلق تمامی لغات-
آوازه‌ایت زنده شد
از هم کلامی لغات-

چشمان تو در قلب نور
آنکه چنان ویران شدند،

آه، ای خدا! بر ذهن من
چون نعش، نورافشان شدند-

قلب تو- آری، قلب تو!-
بیدارم و در حسرتم،
می خوابم آنکه غرق در
رؤیای خود تا صبحدم؛
صبح حقیقت، هیچ‌گاه
نتوان خریدش با طلا-
صبحی که شاید می‌شود
بازیچه‌ی رؤیای ما.

عاشقانه

این «عاشقانه» است که آواز می‌دهد
با بال بسته، خواب‌نما، بین بیشه‌ها،
در عمق سرد و تیره‌ی دریاچه‌ی خیال،
سر می‌دهد تکان به سرود همیشه‌ها.
یک طوطی رنگ زده شد، برای من
چون آشنا- پرنده‌ی آموزگارِ حرف،
تا چشم‌های کودکی هوشمند من
آموخت در ترانه‌ی جنگل، شکار حرف.

از سال‌های کرکسی دور در ازل
لرزیده این بهشت به بالای آسمان،

فرصت نشد برای نگاهی به شکل ترس
بر خشم رعدگونه و غوغای آسمان.
آنگه که ذره‌های زمان می‌رود فرو
با بال بال خسته سوی ژرفنای روح
آن لحظه‌ی تجلی چنگ است و قافیه -
ممنوعه در دور - زمانی برای روح! -
قلبم که غرق حس گناه است و حس ننگ
شاید مگر بلرزد از این لرزه‌های چنگ.

آواز

روز عروسی تو بود آن روز
دیدم تبی روی تو تابیده؛
گرگرد تو خفته‌ست خوشبختی،
رو بر تو دنیا عشق ورزیده:

در چشم‌هایت شعله می‌رقصد
(یا اختری، تابنده‌ای، چیزی)،
این گل آن عشقی که چشم من
دیده‌ست از این دنیای پاییزی.

آن تب، که شاید شرم سرخی بود-
شاید شتابان بگذرد یک روز-
در سینه‌ی آن مرد، همچون آه
می سوخت، چون خشمی شرارافروز!

روز عروسی تو بود آن روز،
دید او تبی روی تو تابیده؛
گرگرد تو خفته‌ست خوشبختی،
رو بر تو دنیا عشق ورزیده.

ارواح مرده

روح، این تنها، خویش را یابد
در سیه‌اندیشه‌ی سنگ قبر-
یک نفر هم ننگزد از آن جمع
بر تو و راز تو در چنگ قبر.

بازمان خاموش در آن خلوت؛
روح‌های مردگان پیشین
می‌پرند آرام‌گرد مرگت،
آرزوشان: این سکوت سنگین.

چهره‌ی شب، خشمگین، اخم‌آلود،

اختری هم ننگرد بر پایین
چون گراتی سرخ، بی یک پرتو؛
کورسویی سوی روحی غمگین.

چون فروزاننده‌ی تب، این نور
می‌تند هر لحظه گردت تاری.
اینک از آن دور نتوانی شد-
می‌تند گردت سیه‌افکاری؛
اینک آن را محو نتوانی کرد،
دیگر از روحت گذر نتواند-
چون سقوط زاله‌ها از گلبرگ
از تو افتادن دگر نتواند.

چون نفس‌های خدا آرام است
این نسیم پربخار مه‌پوش،
بر درختان چون نشان آویزد
این شبیح چون گوشواری در گوش،
سیری از اسرارِ وهم‌آلوده
بر فراز تپه‌ها آسوده!

به هلن*

شکوه تو، «هلن»، برای من شد
تداعی درخت‌های «نایشن**»،
که عطر آن چورود، گشته جاری
به بومی تنت، چو ساحلِ شن.

گذشته‌ام ز یأس، همچو گرداب
به یمن عطر مو و ماهِ رویت،
درخششی، چنان که داشت «یونان»
و باشکوه، همچو «روم»، کویت.

* به گفته‌ی خود «بو»، خانم «هلن استانزرد» الهام‌بخش او در این شعر بوده است. Helen Stannard:

** Nicean

به چشم من، میان روزن نور
تو ایستاده‌ای چنان که تندیس!
چراغ، چون عقیقِ خون به دستت،
چو بال و پر شکسته - روحِ قدیس!

ستاره‌ی عصر

نیمه شب چله‌ی تابستان،
کورسوی خسته‌ی اخترها،
ماه، درخشنده‌تر اما سرد
بین غلامان و برادرها
پرتو فکند او ز بهشتی دور
بر رخ امواج سیاه و شور.

برنگهم سرد تبسم کرد،
آنگه از آنجا شب‌حی بگذشت:
روح کفن‌پوش، چنان ابری
سدّ نگاه شب و مه بر دشت،

آنگه از او رو به تو گرداندم
اختر پر نورِ غرورِ عصر!
هاله‌ی نور تو بتابد تا
شاد کند قلب مرا بی حصر،
می‌بری آنجا به بهشتِ شب
هرچه غرور است به قلب مرد،
شعله‌ی دور تو فروزان‌تر
از تب مهتابِ سپید سرد.

بدل

سیریست تاریک و پر از ابهام
در نخوتی بی حصر و بی پایان -
یک راز، یک رؤیا که من باید
می دیدم از آغاز دنیا آن؛
گویم که رؤیا بود سرشار از
اندیشه‌های وحشی دوار
از آنچه بود و هست و روح من
هرگز ندید آن را چنان هشیار،
بگذاشتم تا بگذرد از من؛
از دیدگان خواب‌آلودم!
نگذاشتم وارث شود دنیا

آن خواب را کز آن بیاسودم؛
همچون فسونی، در روان او
اندیشه‌اش در اختیار من:
تنها برای آن امید دور
و آن روزهای افتخار من،
آرامش دنیایی‌ام بگذشت
در آه حسرت‌بار رؤیایی:
بی‌اعتنائیم گر بمیرد در
اندیشه‌هایم، غرق تنهایی.

در جوانی من کسی را می‌شناختم

ما زمان را هم ز خاطر می‌بریم
با تمام آن‌چه تحسین آور است؛
آن‌چه بر تخت جهان بنشسته است،
پاسخ قدرت به هوش برتر است!

-۱

در جوانی من کسی را دیده‌ام
راز خود می‌گفت تنها با زمین،
در پناه پرتوی آن روزها
می‌سرود از زاد-روز خود چنین:
می‌فروزند آفتاب و اختران

مشعل گرم حیاتم را کنون،
پرتوی احساس را بیرون دمد
روح تنهائیم که می داند فزون-
روح، می داند هنوز این راز را-
آن زمانی که ندارد التهاب-
قدرتی از ماورای هستی اش
روشنی بخشد به او چون آفتاب.

-۲

شاید این را ذهن من می ساخته
با تبی از التهابِ ماهتاب،
لیک در من نیمه ایمانی ست بر
پرتویی پر بارتر از هر کتاب-
یا که این از ذهن تاری بیش نیست؟
بی تجلی، بی نشان - ذاتی، همین،
کز سر ما چون فسونی بگذرد،
همچو شبنم از تن گرم زمین.

-۳

لیک آیا از سرِ ما بگذرد
این نگاه خیره بر ماوای عشق -
آن شبی که می تپد اشکی به پلک،
چون همیشه خفته بی رؤیای عشق؟ -
پس به باریدن نیازی نیست، چون
باشد (آن ماوی) ز دید ما نهران
لیک روی گونه‌های مشترک
پیش‌تر باریده، بارد، هر زمان
لیک از آن پس او فقط آوا دهد
همچنان آهنگ چنگ پاره‌ای،
می‌کند بیدار ما را این چنین -
چون نشانی، یادگاری، چاره‌ای -

-۴

ز آن چه می‌بخشد ز دنیایی دگر
غرق زیبایی به تنهایان، خدا -
آری، آنانی که جز این می‌شدند
از بهشت افتادگانی بی‌نوا -

از بهشتِ جان که نقاشی شده‌ست
با تمام رنگ‌های قلبشان،
با بلند- آوای روحی بی‌قرار،
گرچه از مذهب ندارد یک نشان
لیک ایمان بر خدا دارد فقط
یأس، او را از سریر افکنده است؛
هرچه احساس است در بطن وجود
بر سرش چون تاج زر تابنده است.

سرود پیروزی

-۱

چگونه نوحه بخوانند
به سوگ او که جوان مُرد؟
نگر که نوحه‌ی تشییع
چگونه روی لبان مُرد!

-۲

به پرشکوهی تابوت
نگاه دوست- نمایان،
و آه! حرمت او را
شکسته گریه‌ی آنان!

-۳

جماعتی چه نگون بخت
که عاشقند به مالش -
و نفرتی که در آنهاست
از او برای وقارش -
سلامت از تن پاکش
گشود بال و پر، رفت
چه نیک بخت شد آنگاه
کسی که مرد و دگر رفت.

-۴

و نام «نعشِ گِران» را
بر او نهاده و گویند
به من که: این چه صدایی ست؟
بر این ترانه نمویندا!

-۵

سزد که سوگ نشیند
به لرزه‌های صدایم،

که مرگ حس نکند هیچ
به باورش به خطایم.

-۶

و او به همراه امید
که پرگشود کنارش،
ز عشق خویش، مرا مست
گذاشت جا به مزارش.

-۷

بیارمیده معطر
کنون به عمق شبِ تار
و زندگی نه به چشمان،
به گیسوان طلاوار.

-۸

به درب بسته‌ی تابوت
چو سنگ، می‌زنم آواز
و تیره-نغمه‌ی روحم

گشوده بال به پرواز.

-۹

زمان مرگ تو ای گل!
بهار زندگی ات بود
نمرده‌ای که چه زود است
در این هوای مه‌آلود!

-۱۰

و عشق، با تو شکافد
ز دوستان زمینی
و شاد باش که اینک
تو در بهشت نشینی.

-۱۱

و نوحه‌ای ننشیند
کنون میان لبانم
و بال می‌زنی انگار
سرود فتح که خوانم.

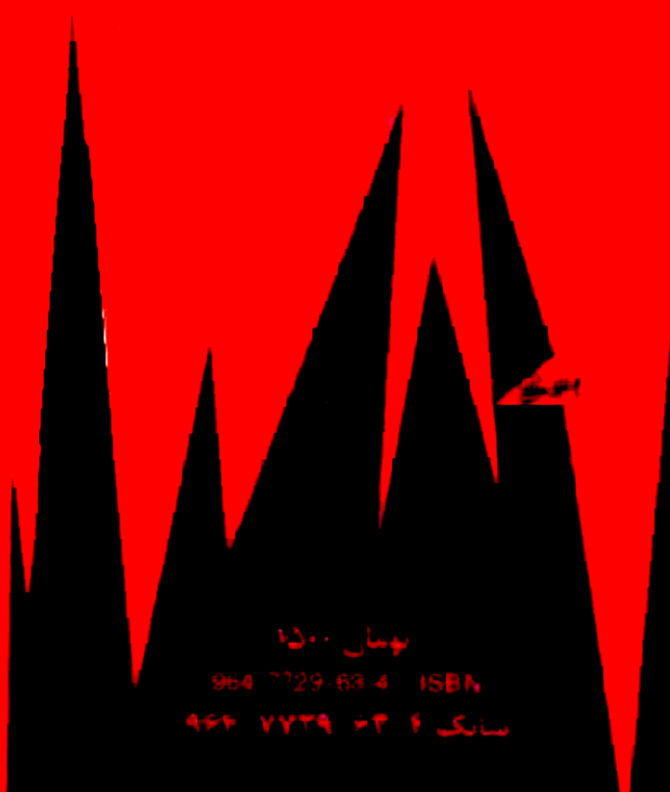
تنها

از کودکی نبودم
چنان که دیگرانند -
توان دیدن، مرا
نبود آن چه توانند -
و منبع مشترک
الهام بخشم نبود.
دردهای مشترک
قلب مرا نیالود؛
نشد که قلب خود را
تپش - گاهی کنم با
ضرباهنگی مشترک

با باقی قلب‌ها؛
من تنها عاشق شدم
آن‌چه را عاشق شدم.
آنگاه، پرتلاطم‌ترین کودکی‌ها-
از دل هرچه نیک و
از دل هرچه تباه
رازِ چنان زاده شد
که مرا
هنوز هم بسته است:
از دل سیل، چشمه،
از دل صخره‌ی سرخ،
از دل گوی خورشید
که گرد من می‌غلتید-
از آذرخش که از من
بال‌کشان می‌گذشت-
از رعد و
از طوفان
و از ابری که تنها
به چشم من می‌آمد

چنان، گویی که شیطان
(باقی، بهشتِ آبی
برای دیگران بود).





نومبر ۲۰۱۵ء

ISBN 964-7229-63-4

سائیک ۶۳۴ ۷۷۳۹ ۹۶۴